

فريادهای بند

فدایای خلق حسین صدرايي (اقدامی)



سازمان اتحاد فدائيان خلق ايران

شهریور ۱۳۸۱

سوگند

به جرم آن که به دل عشق مردمان دارم
شگفت نیست به خواهند ار به زاری کشت

هزاربار کشندم اگر ، نخواهم کرد
به آرمان فروزان پاک مردم پشت.

زندان اوین - مهر ۶۶

برای مهرداد

وقتی سپیده زد

در خنکای پائیزی صبح

تو را دیدم

کز پشت میله ها روییدی

و در پای دیوار حکم شکفتی

سراپا در جامه نودوز مرگ

با چهره ای یک پارچه لبخند

تا معراج سرخت را

آغاز کنی.

و آن دم که سرفراز

پیشاروی جوخه ایستادی ،

خورشیدی که بر فراز می شد ،

به تماشاایت

درنگی عاشقانه کرد.

آن گاه در حضور سربی باروت

نامت را به بانگ بلند آواز دادیم ،

و واپسین کلامت را

با قلبمان شنیدیم

که سرودی برای همه انسان ها بود.

و آن گاه

در فاصله گلوله ها و قلبت

لبخند شعله ورت را دیدم ،

که جهان را اعتباری تازه می بخشید.

و نگاه فسفریت

که زندگی را نوازش می کرد

و رکبار تند خونت

که سراپای جوخه را داغ می زد.

و پیش از آن که به خاک افتی

سراسیمه

از میدان به درت بردند.

گوری بی نام

در گورستانی متروک.

دزدانه به خاکت سپردند

تا طبیعت برنیاشوبد.

ما یاد زنده ات را

چون گرده های گل

با دست بادها

در چهارسوی جهان می پراکنیم

و نام بزرگت را

بر کودکانمان خواهیم نهاد.

سرزمینی پهناور

با کودکانی همه هم نام تو!

کدام جوخه می تواند

به سوی این همه خاطره

آتش بگشاید؟

یادت

تا پایان جهان

با ما خواهد بود.

نامت نیز.

اوین - مهر ۶۳

برهنه پای بر تیغ

9

برهنه تن در آتش.

قد افروخته ، از آزمون سرخ می گذرم.

و سرنوشت

نه پیشاپیش من

که چون سگی رانده

به دنبال می دود.

سبکبال می گذرم

سراپا همه خون شعله

بر آتش و تیغ

با قلبی آکنده از امید بهاران

و کول پشتی ای

سرشار از فریاد و رنج.

رنج ، رنج ،

رنج های تلخ مردم سرزمینم

که فرداهای آبستن را می زیاند.

و فریاد ، فریاد ،

فریادهای سرخ رفیقانم

که فلق را خون رنگ می کند.

می گذرم

بر تافته و عاشق

با تیری در قلب

تیری در کلو ،

و پرنده کوچکی در دهان

که با هزار لهجه

برای پیروزی مردم

نغمه می خواند.

اوبین - آبان ۶۳

شوق باران

در سینه کویر

و انتظار برف

در چشم کوهستان.

ابر ملخ

بر فراز کشتزاران

و شبیخون سال قحط.

نه ،

این فصل ما نیست ،

نمی خواهیمش.

سیل مذاب ریگ

در بستر خشک رود

و هذیان تشنگی

در جهان تب آلود چشمه سار.

آفتابی آتش خون

که سبزه . خاک را سوخته می خواهد.

و تاول چرکین باد و خاکستر.

نه ،

این فصل ما نیست،

نمی خواهیمش.

گیرم که عاشقان روی زمین را
یک سر
کشتار عام کنند ،
و غنچه های نارس را
از باغ ها بروبند ،
عشق می ماند.
و عملر تازه گل نیز.

گیرم زمانه را ،
در گورچال فصل بد
بر چهار میخ کنند
و پرندگان شادی را
بند بر بال نهند.
بهار را چه خواهند کرد
که پا در راهست
باگیسوانی سرسبز
نگاهی سرسبز
لبخندی سرسبز
و دامنی پر از گندم و باران ؟
اینست فصل ما.
توفان عشق و غنچه و شبنم
در راه است
وز دست آسمان نیز
کاری هیچ ساخته نیست.

به تیر عشق ، مدوزید این چنین جگرم
رها کنید که من شمع کشته سحرم
تو ، گر سپیده ز خون بردمید ، شاهد باش
که من شهادت خون بار یک شب دگرم
شگفت نیست گرم داغدار می بینی
که شعله خرمن پروانه سوخت در نظرم
مخوان حکایت عشاق بهر من ، زیرا
که عشق ریخت به یک شب تمام بال و پر
لهیب سرکش دل ، ذره ذره سوخت مرا
از این سراسر نمی یابی ار دگر اثرم
فروغ محفل یاران ، همواره در من بود
غم زمانه چنین کرده زار و دربردم
نبود جز من شب زنده هیچ کس بیدار
که تا کند زفسون شبانه برحذر
تمام شب به سراپرده نور پاشیدم
سحر نیامده ، باید کنون که درگذرم
ستاره مرد و نزد بیرق آفتاب هنوز
کجاست صبح ، چرا کس نمی دهد خبرم
گذشت عمر و نیامد به سر شب دیجور
تو زنده مان ، من اگر تا سپیده جان سپرم.

افسوس که این مزرعه را آب گرفته
دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
اشک ضعفا رنگ می ناب گرفته
از جور زمین یک سره بی تاب گرفته
ای وای از این آفت و ای داد از این درد

با کارگران قصه بیدار فزون شد
از رنجبران کلبه و کاشانه نگون شد
در با هنران عقل به یک باره جنون شد
در میهن ما ظلم زاندازه برون شد
ای وای از این آفت و ای داد از این درد

خفتیم و وطن یک سره بر باد فنا رفت
سیلاب گذشت از سر و بخت از بر ما رفت
آری زکف ما ، همه عزت ما رفت
یعنی که وفا رفت و صفا رفت و نوا رفت
ای وای از این آفت و ای داد از این درد

خیزید که تا گرگ از این بیشه برانیم
اندوه و هراس از دل و زاندیشه برانیم
هر هرزه علف را ز بن ریشه برانیم
فرهاد صفت ، کوه به یک تیشه برانیم
ای وای از این آفت و ای داد از این درد

دل خون شد و بیرون شد ، مدهوش و خراب آمد
دست از همه جا شسته ، غرق می ناب آمد
تب کرده و تن تفته ، از خویش به در رفته
از خون رگ ساعر، بر چهره خضاب آمد
هیچش خبر از یاران ، هیچش اثر از جانان
نقد همه خوبان را ، با اخم و عتاب آمد
برتافته از دوران ، سرباخته در میدان
در سوگ بلانوشان ، با چشم پر آب آمد
بی خواب و رها هر شب ، فریاد جنون بر لب
در خلوت و در جلوت ، برگنده نقاب آمد
بر حادثه خو کرده ، هفت آب وضو کرده
در معرکه خونین ، بی حد و حساب آمد
بس درد کشید این دل ، اندوه کشید این دل
از زخمه ی اشک و خون ، آخر به عذاب آمد
از این دل دیوانه ، گیتی است پر افسانه
یک قصه آن ما ، در هیچ کتاب آمد.

..... (مفقود شده است .)

من ز جایم بانگ در دادم ، هلا

ای شما یاران افتاده ز پا

من کنون جای شما برخاستم

سینه زخمین ، دیده خون پالاستم

صد هزاران زخم دارد پشت من

پرچم کین خواهی اندر مشت من

کینه می افزاید عصیان مرا

خشم می درد گریبان مرا

کاسه صبرم دگر لبریز شد

خون به جولان آمد و سر ریز شد

سر به پا ، پا به سر سوداستم

سر به سر ، آکنده از غوغاستم

کس نمی بینم که بندد راه من

یا فرو بندد دهانه چاه من

تیغ می رانم به هر گوش و کنار

تا برم روزگاران را دمار

..... (مفقود شده است .)

ای که در ظلمت زجا برخاستی

جامه ای خونین به تن آراستی

هین مگو کان دوره فرشاد رفت

بر زمین و آسمان بیداد رفت

نعره ای سرد ، که یک فریاد نیست

کس در این ویران کده آباد نیست

لشکر نورت چو خیمه برزند

صد هزاران شعله در عالم زند

ای بلند اختر ، بلند اختران

ای مقاومت بی نهایت ، بی کران

ای سرود عاشقان ، ای آفتاب

بر زمین سردمان زین پس بتاب
چشمه خورشید از خاور درآ
موج خون از عمق دریاها برآ
طلعت فجرت به بی گاهان خوش است
دولت وصلت به هر سامان خوش است
خیز با فیزاب خون ، فریاد شو
عشق را باردگر بنیاد شو
گوش تا گوش فلک را راه زن
تن به تندر ، سر به مهر و ماه زن
نام یاران را به دوران راست کن
خون بهای عشق را درخواست کن
عاشقی کز خاک و خون برمی جهد
در دل شب آفتابش می دمد.

اوین - فروردین ۶۴

رعد ، رعد ،

رعد کلنگ پدرهامان

در معدنی که هوایش به بویناکی زندان هاست

رعد شرزه مادران

به هنگام درو

بر کشتزارانی که طعم خاکستر دارد

و رعد رنج برادرهامان

در کارگاه هایی

که بوی کشتارگاه می دهد.

رعد ، رعد ،

رعد فریاد همسایگان

از فراسوی مرزها

رعد تفنگ یاران ناشناخته

در گوشه های دوردست

و رعد آوای جوانانی

که برای پیروزی انسان سرود می خوانند.

رعد ، رعد ،

رعد سرخ

رعد زرد

رعد سیاه

رعد سپید

رعدی به رنگ همه پرچم ها

رعدی چون پرچمی برافراشته

بر قله جهان.

رعد ، رعد ،

رعدی باران ساز

رعدی پربزکت

که سرانجام

عبار رنج سالیان را

از تن خفته مردم

خواهد شست.

تلخ می گذرد عمر
با روزهایی همه یک دست
در فضای خاکستری چهار دیوار
و در سایه سار مداوم سقفی کوتاه .
تلخ می گذرد ، تلخ
بی حضور آبی آسمان

بی پرنده ،

نسیم ،

شب‌نم ،

برگ .

ای عاشقان روی زمین !

بهار کجاست ،

تا عشق سبز شود ؟

قلبم در کوهستان هاست

و چشمان پائیزیم

این جا

در پشت میله های این گورچال

می بارد

ای عاشقان !

تا بهار

چه غمگین می خواند

پرنده کوچک قلبم .

اوین - تیر ۶۴

بگذاریدم عملشان
همان گونه که هستم .

یله بر تاول خاک
و هم آواز گریه تشنگان
بر دشت سراب

چیزیم نیست به سینه
جز تند باد خشم
و برگ و یار
اندوهی تلخ
بر شاخسار دل.

تا آسمان چنین خاموش است
بگذاریدم
چشم انتظار
همان گونه که باید .
با مرهم بوسه ام
بر زخم های کهنه عشق
و داغ های تازه ام
از یاد و دریغ تو.

هان .
اینم .
بگذاریدم
که لحظه ایم
بی عشق
هرگز مباد.

باز شب ، شبی دگر آمد
غم نرفته ، غمی دگر آمد

ریخت هذیان درد در جانم
تب نرفته ، تبی دگر آمد

در غم دوست ناله ها راندم
بر رخ از دیده ژاله ها راندم

اشک دوشین به چهره مانده هنوز
نم نرفته ، نمی دگر آمد

سینه از درد خسته شد ، اما
دیده از گریه بسته شد ، اما

از هیاهوی غصه هایم هیچ
کم نرفته ، کمی دگر آمد

.....(بقیه شعر مفقود شده است)

برای هبت

میراث ماست شاید این

که فوج فوج

پروانه وار بسوزیم

در مقدم بهاری

که بر پهن دشت دامانش

هر ناشکفته غنچه گلی

خون لکه ای است

از زخم خون چکان عزیزی.

میراث ماست این یا آنین توست ؟

کاینگونه رگ گشاده ،

چنان همه فریاد

نام بزرگ آزادی را

بر چار سوق عشق

آواز سر دهیم.

و آسمان تیره شب را

با کهکشانی از خون

آذین بندیم.

در مرگ خویش نمردن

وز خون خویش فواره وار سر به درآوردن ،

آنین توست بی شک

که ما راهیان عشق

آن را هزارباره

به میراث برده ایم.

با هم گنان درد بگو

میراث عاشقان

همه این است.

میراث عاشقان

همه این است.

اوین - مهر ۶

برای جمشید

دیگر باره

مگرم طوفانی

زین هوای آبستن

به درد آرد ،

این گونه که شیداوار

بر کرانه خونت

ایستاده منم.

تند باد حادثه را گو

تا زین چمن بپرهیزد

کاینجا

هر ساقه نو دمیده

خنجریست آخته

و در خون.

اوین - مهرماه ۶۵

برای اسماعیل

سر در هوای عشق و میان بسته
در ره گذار فصلی نو ،

خورشید پابزای را
چندان به انتظار نشستی ،
تا شعله نگاه های مشتاق
فاکسترت کند.

آن سوی دشت های امیدت
توفانی از ستاره به پا بود.

وینک ز چاک پیرهن
آفتابی سرخ
چون بیرقی بلند
از بام برشده است.
بنگر چگونه فون سحر گل داد
بر توده های فاکسترت.

تا بیرق امید تو در باد است
در دشت های تو می رانیم ،
در دشت های سرخ تو می رانیم.

اوین - آبان ماه ۶۵

دیری است مانده ام

تن سوخته

در آفتاب نگاه تو ،

باحسرتی به چله نشسته

و خاکستر آرزوها در باد ،

آن جا که رودخانه بی بازگشت عمر

بر بستر پیچ پیچش

از چهل گذار درد گذشته است

تا به دریای تیره خاموش

نزدیک تر شود.

بر دشت گرم رویاها

توفان هنوز می غرد.

آن سوی غرش توفان

حکایتی دیگر است.

اما بر این کرانه که من ایستاده ام

نیست جز موج فیز یاد تو و

فیزاب خاطرات ،

و زورق بی لنگر خیال

که به هر سو می راند.

سودازده ایستاده ام

در زیر آسمان حضور تو

بر آستان واپسین آه ،

که کاش

پرنده بوسه ای را

به پرواز آری

زان پیشتر

که رودخانه بی بازگشت

از مصب مه آلودش

برگذرد.

اوین - ۱۹ بهمن ۶۵

عاشق تر از آنم
که خموشی را تاب آرم !
با دریا سخن می گویم
که شمه ای از حکایت چشمان توست ،
و با جنگل
که رمز و راز عشق را درخود دارد.
با آسمان سخن می گویم
که چون من
تنهاست
و با پرنده شیرین جوانی
که چون تو
رفت
بی که باز آید.

آی ! شیداتر از آنم که در سکوت بمیرم.
با نای سوخته ام
بسته دهان سخن توانم گفت
که هنوزم جان
همه بر مجهر خورشید تو
در سوز و گداز است.
و گرم بال پرواز بلندی نیست
تا بام بهاری دیگر ،

اما هنوز
هزار چکاوک
در سینه تنگم
می خواند.

برای بیژن

بر مخمل سپید تنت

رد کبود صد تازیانه

راه کشید.

در خشکنانی گلویت

خون قطره ای زلال ،

چو شبنم

بر خاک بوسه زد.

پیمان عشق را

آرش وار

با خیزشی بلند

از جان خویش گذشتی

وز موج خیز خون

تا آفتاب راندی.

این گونه گرم دل

که تو با درد زادی و

با داغ ره سپردی ،

آلاله های دشت را دیگر

بر قاصدان بهاری

نیاز نیست.

اوین – آذرماه ۶۵

**خشم شماست در فریادهای ما
و آرزوی ماست در سینه شما ،
ای مردمی که می دانم
روزی دوباره
شهر**

دمان خواهد شد

**در انفجار مشت هایتان !
ما از تبار شماستیم
ما در شما شکفتیم
و دشنه های کینه مان
با دردهای شماست**

که صیقل می خورد ،

**ای مردمی که می دانم
روزی دوباره
شهر**

چراغان خواهد شد

**در گام های پیروزیتان
بر ره گذار رنج و خون و رهایی !
خورشیدتان بلند
ای زانران فجر**

خورشیدتان بلند !

**میلاذ ما برای شما بود.
هر روز اگر که بمیریم
فردای ما شماستید.**

برای منصور

دیدی چه سان نیامده رفت

آن آهوی جوان کویر دور

کز بوی نافه اش

آغوش عشق معطر بود ؟

آن بادپای فرخ پی

کز طلعت حضورش

در جای جای هاویه گل رویید.

دیدی چگونه غوطه ور افتاد

در برکه های خون ؟

اندوه بی کرانم بر دوش

از دشت ها گذشتم و

گویا کس را خبر نبود

بر آهوان چه گذشته است ؟

پیچان ز درد

بر هر کرانه راندم

و نام آهوان را

یک یک

در بادها صدا کردم.

اما از ساکنان دشت
کس را گویا خبر نبود
زان آهوی جوان سبک خیز
که در بهار بلوغش مرد.

با زانوان خسته
در سایه سار نخل تک افتاده
بر ریگ هاز پای نشستم.
فریادبرکشیدم :

« ای نخل سبز گیسو !
ای دیده بان دشت !
بامن سخن بگو
برآهوان چه گذشته است ؟ »

یک نخل پرشکیب را دیدم
که غمگانه
پنهان ز چشم باد
در خلوت خموشش
آرام می گریست.

اوین - آذر ماه ۶۵

شوریده سر ، به عشوه ، در آمد نگاه ما
دامن کشان ، به ناز ، گذشت از کنار ما
چندان به سینه شوق سفر داشت کو نکرد
یک دم نظر به داغ دل سوگوار ما
در مقدمش که کی به در آید ز گرد راه
بس آه شعله زد ز تب انتظار ما
تا جامه اش به شوق ببوییم یک نفس
صد جامه بردید تن بی قرار ما
با ملاحظتش طلیعه دل دادگان شکفت
طرفی نیست خاطر امیدوار ما
هم چون نسیم صبح به هر غنچه جان دمید
جز بر نهال تشنه بی برگ و بار ما
هر زخم جان ز مرهم لطفش شفا گرفت
درمان نکرد زخم دل داغ دار ما
ای دل چه حکمت است که از ما دریغ داشت
یک ذره مهر ، نادر مهر بار ما
آن موکب بهاره که در هر چمن چمید
چون شد که ره نبرد به دار و دیار ما
پروانه وار رقص کنان جلوه کرد و رفت
پروا نکرد ز آتش شور و شرار ما
او رفت و قافله بخت برگذشت
دل ماند و دیده حسرت مدار ما
در کوی عشق خیمه زنیم ای معاشران
تا خیمه کی زند به گلستان بهار ما.

یک چند

ابر تیره

بر آسمان سرد

جرگه نزد.

توفان برگ فروکاست

و باد مست

ویله کنان

در دره ها گریخت.

با قمریان باد گفتم :

« اینک »

بهار !

دیدار آفتاب و پایان انتظار ! «

اما آن چاوشان خاموش

کز کرده تر ز پیش

گفتند هیچ

و هیچ نگفتند.

حیران ز بهتشان

بر آسمان نظر کردم ،

ابری عبوس

بازار آفتاب را

با بیرقی سیاه

فرو می بست.

توفان برگ

باز

به پا خاست

و باد هرزه

نعره زنان

در شافه ها به رقص در آمد.

از قمریان غم زده پرسیدم ،

« هان »

پس بهار کجاست ؟ »

خاموش تر ز پیش ،

گفتند هیچ

و هیچ نگفتند.

و دیدار آفتاب را

بر انتظار باغ

فصلی دگر

گذشت .

اوین - دی ماه ۶۵

پنهان ترین رازهایم را
تنها برای تو می گویم.
با کس مگو که چه عمگینم.
پائی به راه نیست دیدار تازه را
تا در فراز کنم.

بگذار خانه بسوزد
از شعله ای که به دل دارم.

عمگین ترین رازهایم را
تنها برای تو می گویم

با حق هقی
که بی تو
مراست.

شبخون بادها

در خیمه علف

و حسرت زردگون برگ ها

بر شاخه شکسته.

شولای پاره پاره پروانگان

بر خارهای پرچین

و نعش تازه اطلسی ها

بر دست های باغ.

پاییز تلخ را

گویا امسال

سودای دیگر نیست ،

با رقص تند داس هایش

در موج موج خون شقایق ،

و چنبر آرام افعیانش

در باغ شوکران .

اوین - دی ماه ۶۵

برای منصور

**سر تا به پا همه تاول
هم دوش با نسیم
از دشت های تفته گذر کرد
تا تشنگان خاک را بشارت باران آرد.
و خستگی سفر را
یک دم بر سنگ راه نشست.**

**در امتداد اشک و عملش
بر خشک بوم سوخته
از واحه ای به واحه دیگر راند ،
وز بوی آب
با تشنگان خاک سخن گفت.**

**با سنگ و ریگ
با جویبار خشک
با خار ، باگون
با ماهیان کاریز**

از بوی آب سخن گفت ،
چندان که شوره زار
ز بهت در آمد
و کوهسار به سجده در افتاد .
و آن دم که زیر تیغ بی رحم خورشید
در گوش بر که خشکیده
از حشمت بهار سخن می گفت ،
خشم سراب را ندید ،
که چون نیش شرزه ماری سهمیم
بر سینه اش چکید
و زخم قلب جوانش
بر خاک شعله زد .

اینک ، فریاد خون سفیری دیگر
کز داغ مرگ پیش رسش
تش باد های کویری
غمگین و سوگوار
چون کولیان دشت
بر پشته های رمل و نمک
گیسو گشاده اند
و تلخ مویه هاشان
در گردبادهای بادیه
پیچیده است .

اوین - دی ماه ۶۵

یاد تو زیستنم را بهانه ای است
نام تو را
بر لوح باد نوشتم
تا دست مایه فریادی باشد
ساز خموش تنهایان را.

بر کشتگاه درد
تا آب سال سبز فراز آید
و خوشه های عشق
دگر باره
بار ببندد ،
نامت ترانه ایست به لب ها.

تا لحظه ای که نباشم ،
هر لحظه را
به یاد تو
آغاز می کنم.

اوین - دی ماه ۶۵

تا در فلق شراره ای از صبح درافتاد
برقی جهید و خرمن شب را به باد داد
بخت سبک عنان ز سرپرده شد برون
شوریده تر ز شبنم و بیدارتر ز باد
گل بن دوبار غنچه فشان بر سریر آب
بیدار کرد قافله تشنگان ز خواب
بنگر سپیده چون به افق خیمه می زند
در دامنش ستاره و بر دوشش آفتاب
سر می زند دوباره دولت بیدار در کنار
آید به دشت عشق دگر باره بوی یار
هم بال با پرنده و هم دست با نسیم
هم دوشش با شقایق و هم گام با بهار.

آن جا کجاست که آفتاب تو می تابد
و تشنگان به قطره ای از شبنم
سیراب می شوند ؟
زین آرزو که با سپیده در آنی ف
جان برگدافت بر سوخت بار حسرت دل ،
بی آن که سایه دستی
یک قطره آب
در کام تلخ چکاند.

باری کجاست سرزمین تو
تا زائرانه بیایم ؟
با آن که شعله خردی
در شب چراغ عمر نمانده است ،
اما چه غم
که بوی توام
کورمال
بر سنگلاخ تاریک
پیش می راند.

آن جا کجاست کافتاب تو ؟
شب سوخت از گدازه دل
بربام انتظار ،
بی آن که با سپیده
برآید.

اسب گسسته یال خیالم

باز

در باد شیشه سر داده است.

بوی کدام سوار

مگر از دشت خاطرات

گذشت ؟

اوین - اسفندماه ۶۵

دل تنگ چون غروب
بر کرده شکسته پرچین ،
بهار را به تماشا نشسته ام .
قلب همیشه منتظرم را غوغایی است .

بی تو بهار نمی باید ،
چون چتر بال درناها
بر آب گیر تازه
و رقص رنگین شاپرک ها
برشعله های سبز چمن .

بی تو بهار تنهاست ،
از سوسنی که غنچه نوزادش را
بر دوش باد می جنباند ،
تا سهرگان بازی گوش
با جفت هایشان ،
بر گیسوان پریشان بید بن .

از بچ بچ نسیم
در گوش برگ های جوان
تا پرسه های سرخوش جوبار
از پامچال
تا چکاوک

از آب

تا علف

همه یک سر

با یاد تو رنگ می بازند ،

آن جا که نیستی

تا فصل سبز

جاودانه بماند.

تنها تر از همیشه

بر گرده شکسته پرچین

سیمای فصل را به تماشا نشستند ام.

بیا تو

بهار تهی ست.

بیا تو

بهار نیست.

اوین - اسفند ۶۵

برای منیر

و آن دم که قصه سرآمد
شرب سفید بر گیسوی فرو لغزید
و خاتون رنج
در سایه سار تنهایی تلخش
پژمرد.

از هجوم بهمن خاطره ها
به کجا می توان گریخت ،
وقتی که
غم گساری ،
شیدانی ،
تنها و تلخ کام
می میرد؟

دل نه
کوهی باید
یا دریایی
تا داعی چنین را تاب آرد.
می بینمش هنوز
آن توفان درد
آن بوی قبيله غم را
برشب های بی پناهی و اشکش.
هنوز می بینم
که غم گنانه
تا شب گریه های تاسحرش
آرام می بارد
و شمع گونه
تا به آخر
می سوزد.

و در حریم آه هایش
هر دم ،
شیار شیار

چروکی نو

بر چهره می نشاند.

می بینمش

همان سان که همیشه بود در تمامی عمرش :

محنت کشیده ،

سوخته پر ،

شوریده بخت ،

درون سوز ،

با قلبی شعله ور

بر هیمة های درد

و نگاهی پاییزی

که همواره از روزنه اشک

به بیرون می تابید.

او رفت

با دست های رگ رگ گرمش

با عطر مادرانه آغوشش ف

با شط عصه هایش

و آبشار عاطفه اش .

می بینمش هنوز

که رفت .

چندان نماند تا سپیده دیگر،

و قلب دربه درش را با خود برد.

ای ابر خاطرات !

زین پس ببار

با های های ماتی ات ،

در قلبم ،

در این دیار زخم .

کاین داغ را

دل نه

کوهی باید

یا دریایی.

آفاق گمشده را می جویم
از روزنه های فرو بسته .
و سایه های مهاجم
راه بر نگاهم می بندند.
پشت دریچه های دلم
روز را و شب همه شب بیدارم
که خواب را
به زهر ملسمی بی فرجام
آلوده اند.

نه آذرخش
نه آتش باد
تنها عبور نرم نسیمی
بر هیمة خاک درونم
تا از گدازه چشمانم
سامان آسمان به شعله درافتد

با کورسوی شکبیم
آفاق گمشده ام را می جویم
فردا را.
و تو را.

اوین - شهریور ۶۶

نانی تلخ و شرابی گس
بر سفره شام آخر
فریاد بی صدای عزیمت
در رقص مرگ شعله شمع
و بدرود بی گاه مسافری
کش خار و صلیب بر راهست.

این بوسه وداعم را
یکسان
بین تمام مردم
قسمت کنید .

زان پیشتر
که یهودا
لب را به زهر کینه بیالاید.
شب بر مدار فاجعه خفته است.
در جاجتا چه می گذرد
که ناقوس های ندبه
خموشند؟

با ملعم آخرین جرعه جانم
میعاد عشق را
بر سر سفره شام آخر
تکرار می کنم

و بر فراز شبستان
توفان تند فون
بر صلیب می گذرد.